

تیغ تدبیر فکندیم به هنگام نبرد

سپر عقل شکستیم ز پیکاری چند

روز روشن نسپردیم ره معنی را

چه توان یافت در این ره بشب تاری چند

بسکه در مزرع جان دانه آزا فکندیم

عاقبت رست به باغ دل ما خاری چند

شوره زار تن خاکی گل تحقیق نداشت

خرد این تخم پراکنده به گلزاری چند

تو بدین کارگه اندر، چو یکی کارگری

هنر و علم بدست تو چو افزاری چند

تو توانا شدی ای دوست که باری بکشی

نه که بر دوش گرانبار نهی باری چند

افسرت گر دهد اهریمن بدخواه، مخواه

سر منه تا نرسدت به سر افساری چند

دیده معرفت و علم چنان باید یافت

که توانیم فرستاد به بازاری چند

گفته آزا چه یک حرف چه هفتاد کتاب

حاصل عجب چه باک خوشه چه خرواری چند

اگر موعظه عقل بماند در گوش

نبردت ز ره راست به گفتاری چند

چه کنی پرسش تاریخ حوادث، پروین

ورقی چند سیه گشته ز کرداری چند

## گوشه‌اشک

آن نشنیدید که يك قطره اشك  
 برد بسی رنج نشیب و فراز  
 گاه درخشید و گهی تیره ماند  
 عاقبت افتاد به دامان خاک  
 گفت که ای، پیشه و نام تو چیست  
 من گهر ناب و تو یک قطره آب  
 دوست نگردد فقیر و غنی  
 اشك بنزد دید که رخ بر مناب  
 داد بهر یت هنر و پرتوی  
 من گهر روشن گنج دلم  
 پرده نشین بودم از این پیشتر  
 برد مرا ، باد حوادث نوا  
 من سفر دیده ، ز دل کرده ام  
 آتش آهیم ، چنین آب کرد  
 من بنظر قطره ، به معنی یم  
 هم‌نفسم گشت شبی آرزو  
 تیرگی ملک تم رنجه کرد  
 تاب من ، از تاب تو افزونتر است  
 چهر من از چهره جان ، یافت رنگ  
 نکنه در این جاست ، که ما را فروخت  
 کاش قضایم ، چو تو بر میفراشت

صبحدم از چشم یتیمی چکید  
 گاه در افتاد و زمانی دوید  
 گاه نهان گشت و گهی شد پدید  
 سرخ نگینی به سر راه دید  
 گفت مرا با تو چه گفت و شنید  
 من ز ازل پاك ، تو پست و پلید  
 یار نباشند شقی و سعید  
 بی سبب ، از خلق نباید رمید  
 آنکه درو گوهر و اشك آفرید  
 فارغم از زحمت قفل و کلید  
 دور جهان پرده ز کارم کشید  
 داد تو را ، پیک سعادت نوید  
 کس نتوانست چنین ره برید  
 آب شنیدید کز آتش جهید  
 دیده ز مـوجم نتواند رهید  
 همسفرم بود ، صباحی امید  
 رنگم از آن روی ، بدینسان برید  
 گرچه تو سرخی بنظر من سپید  
 نور من ، از روشنی دل رسید  
 گوهری دهر و شمارا خرید  
 کاش سپهرم ، چو تو بر میگزید

## دیوانه و زنجیر

گفت با زنجیر ، در زندان شبی دیوانه‌های  
 عاقلان پیدا است ، کز دیوانگان ترسیده اند  
 من بدین زنجیر ارزیدم که بستندم به پای  
 کاش هیبرسید کس ، کایشان بچند ارزیده‌اند  
 دوش ، سنگی چند پنهان کردم اندر آستین  
 ای عجب ، آن سنگها را هم زمن دزدیده‌اند  
 سنگ می دزدند از دیوانه با این عقل و رای  
 مبحث فهمیدننی هارا چنین فهمیده اند  
 عاقلان با این کیاست ، عقل دور اندیش را  
 در ترازوی چو من دیوانه ای سنجیده اند  
 از برای دیدن من ، بارها گشتند جمع  
 عاقلند آری ، چو من دیوانه کمتر دیده اند  
 جمله را دیوانه نامیدم ، چو بگشودند در  
 گربدست ، ایشان بدین نام چرا نامیده اند  
 کرده‌اند از بیبشی بر خواندن من خنده ها  
 خویشتن در هر مکان و هر گذر رقصیده اند  
 من یکی آئینه‌ام کاند در من این دیوانگان  
 خویشتن را دیده و بر خویشتن خندیده اند  
 آب صاف از جوی نوشیدم ، مرا خواندند پست  
 گرچه خود ، خون یتیم و پیرزن نوشیده‌اند  
 خالی از عقلند ، سرهائی که سنگ ماشکست  
 این گناه از سنگ بود ، از من چرا رنجیده‌اند

به که از من باز بستانند و زحمت کم کنند  
 غیر ازین زنجیر، گر چیزی بمن بخشیده‌اند  
 سنگ در دامن نهندم تا در اندازم به خلق  
 ریسمان خویش را با دست من تاییده‌اند  
 هیچ پرسش را نخواهم گفت زین ساعت جواب  
 زانکه از من خیره و بیهوده - بس پرسیده‌اند  
 چوب دستی را نفتم دوش زیر بوریا  
 از سحر تا شامگاهان، از پیش گردیده‌اند  
 ما نمی پوشیم عیب خویش، اما دیگران  
 عیبه دارند و از ما جمله را پوشیده‌اند  
 نگاهها دیدیم اندر دفتر و طومارشان  
 دفتر و طومار ما را، زان سبب پیچیده‌اند  
 ما سبکساریم از لغزیدن ما چاره نیست  
 عاقلان با این گرانسنگی، چرا لغزیده‌اند

## روح آزرده

بشکوه گفت جوانی فقیر بسا پیری  
 بروزگار، مرا روی شادمانی نیست  
 بالای فقر، تنم خسته کرد و روح بکشت  
 بمرگ قانعم، آن نیز رایگانی نیست  
 کسی بمثل من، اندر نبردگاه جهان  
 سیاه روز براهای ناگهانی نیست  
 گرسنه بر سر خوان فلک نشستم و گفتم  
 که خیرگی مکن، این بزم میهمانی نیست

به خلق داد، سرافرازی و مرا خواری

که درخور تو، از این به که میستانی نیست

به دهر، هیچکسی مهربان نشد با من

مرا خبر زره و رسم مهربانی نیست

خوشی نیافتم از روزگار سفاک دمی

از آن خوشم که سپنجی است، جاودانی نیست

بخنده ، پیر خردمند گفت تند مرو

که پرتگاه جهان ، جای بد عنانی نیست

چوبینگری ، همه سر رشته‌ها بدست قضاست

ره گریز ، ز تقدیر آسمانی نیست

ودیعہ ایست سعادت، که رایگان بخشند

درین معامله ، ارزانی و گرانی نیست

دل ضعیف ، بگرداب نفس دون مفکن

غریق نفس ، غریق که وارهایی نیست

چو دستگاه جوانیت هست ، سودی کن

که هیچ سود ، چو سرمایه جوانی نیست

ز بازویت فر بودند تا توانائی

زمان خستگی و عجز و ناتوانی نیست

بملك زندگی ، ایدوست رنج باید برد

دلی که مرد ، سزاوار زندگانی نیست

من و تو از پی کشف حقیقت آمده ایم

ازین مسابقه ، مقصود کهرانی نیست

بدفتر گل و تومار غنچه در گلزار

بجز حکایت آشوب مهرگانی نیست

بنای تن ، همه بهر خوشی نساخته اند

وجود سر ، همه از بهر سر گرانی نیست

ز مرگ و هستی ما ، چرخ را زیان نرسد

سپهر سنگدل است ، این سخن نهانی نیست

## مرغ زيرك

یکی مرغ زيرك ز کوتاه بامی

بسان ره اهرمن ، پیچ پیچی

همه پیچ و تابش ، عیان گیروداری

بهر دانه‌ای ، قصه‌ای از فریبی

پهلوش ، صیاد ناخ-وبروئی

نه عاریش از دامن آلوده کردن

زمانی فشردی و گاهی شکستی

از آن خدعه آگاه شد مرغ دانا

پرسید ، این منظره جانفز اچيست

بگفتا ، سرائيست آباد و ایمن

خریدار مملکت امان شو ، چه حاصل

بخندید ، کاین خانه نتوان خریدن

نماند بغیر از پر و استخوانی

نبندیم چشم و نیفتیم در چه

بدامان و دست تو ، هر قطره خون

فریب جهان ، پخته کرد دست مارا

نظر کرد روزی بگسترده دامی

بگرداز نطعی ز خون سرخ قامی

همه نقش زیباش ، روشن ظلامی

بهر ذره نوری ، حدیثی ز شامی

بگشتن حریمی ، بخون تشنه گامی

نه اش بیم‌ننگی ، نه پروای نامی

گلوی تذروی و بال حمامی

بصیاد داد از بلندی سلامی

که دارد شکوه و صفای تمامی

فرود آی از بهر گشت و خرامی

ز سر گشتگیهای عمر حرامی

که مشتی نخاست و ندارد دوامی

از آنکو نهد سوی این خانه گامی

نه بخشیم چیزی نه خواهیم وامی

مرا داده است از بلائی پیامی

تو ، آتش نگهدار از بهر خامی

## این قطعه را برای سنگ مزار خود سروده

اینکه خاک سپهش بالین است  
 گرچه جز تلخی از ایام ندید  
 صاحب آنمه گفتار، امروز  
 دوستان، به که زوی یاد کنند  
 خاک در دیده، بسی جان فرساست  
 بیند این بستر و عبرت گیرد  
 هر که باشی و زهرجا برسی  
 آدمی هرچه توانگر باشد  
 اندر آنجا که قضا حمله کند  
 زادن و کشتن و پنهان کردن  
 اختر چرخ ادب، پروین است  
 هرچه خواهی، سخنش شیرینست  
 سائل فاتحه و یاسین است  
 دل بی دوست، دلی غمگین است  
 سنگ برسینه، بسی سنگین است  
 هر که را چشم حقیقت بین است  
 آخرین منزل هستی، این است  
 چون بدین نقطه رسد مسکینست  
 چاره تسلیم و ادب تمکین است  
 دهر را رسم و ره دیرین است

خرم آن کس که در این محنتگاه

خاطری را سبب تسکین است



پژمان بختیاری



## پژمان

پژمان هم شاعر و هم منقد و شعرشناس است. کتاب «بهترین اشعار» گردآورده پژمان که منتخبی از بهترین اشعار تغزلی همه شعرای قدیم و جدید فارسی زبان بر ترتیب حروف تهجی نام گویندگان است و در سال ۱۳۱۲ چاپ شده بخوبی نشان میدهد که پژمان از اوان جوانی در مطالعه دواوین شعرا چقدر وقت مصروف داشته و در انتخاب بهترین اشعار آنان چقدر ذوق بکار برده است. همچنین دیوان حافظ مصحح پژمان که نخستین نسخه انتقادی حافظ در مطبوعات ایران بود شاهد بصیرت و دقت پژمان در نقد شعر و نمونه‌ای از تتبع و تحقیق وی در آثار گذشتگان از شعر است.

حسین پژمان علاوه بر تألیفات و آثار منظوم خود چندین کتاب نیز از زبان فرانسه به فارسی ترجمه نموده است که از آنها «وفای زن» نگارش بنیامین کنستان و «انالا» و «رنه» از آثار شاتوبریان طبع و نشر شده است. وی در سرودن شعر فارسی سبک اساتید سخنوران قدیم را می‌پسندد و از آن پیروی میکند و با همین روش اصیل در همه رشته‌های شعر از قصیده، غزل مثنوی، قطعه، رباعی، مسمط و ترکیب بند و غیره آثار ابتکاری و پرارزشی با معانی و مفاهیم اجتماعی جدید دارد که دارای کمال زیبایی و بلاغت است و جزء شاهکارهای شعر معاصر بشمار میرود. توانائی طبع و رقت احساس و عواطف وی بخصوص در سرودن منظومه‌های داستانی مشهود است که گویندگان معاصر ما کمتر بدان پرداخته‌اند و پژمان در این زمینه نیز چند کتاب دلپذیر دارد و از آن جمله منظومه «رن بیچاره» و «سیه روز» چاپ شده، و از سایر اشعار پژمان مجموعه‌ای نیز بنام «محا کمه شاعر» بطبع رسیده است.

حسین پژمان بختیاری فرزند علیمراد امیر پنجه‌ای بختیاری است و مادرش که خود از زنان فاضل و شاعر بود و «ژاله» تخلص میکرد از خاندان میرزا ابوالقاسم قائم مقام است. پژمان در سال ۱۲۷۸ در تهران متولد شده، علوم قدیم و جدید معمول زمان را تحصیل کرده و بر زبان فرانسه بخوبی مسلط است و پس از فراغت از تحصیل در خدمت وزارت پست و تلگراف وارد شده و ضمن اشتغال اداری کتابی هم در تاریخ پست و تلگراف نوشته که چند سال پیش چاپ شده.

چند قطعه از اشعار پژمان که در این کتاب نقل میشود فقط نمونه‌ای از آثار اوست و چون بعلافت طبع وی اشعار جدیدش کمتر در مطبوعات نشر میشود قسمت بیشتر آنها از اشعار قدیمتر اوست.

## مخمسرت

با دلی آسوده اندر کودکی  
وز نهال قامت فرخ پدر  
منطقی خاطر فریب و بذله‌گوی  
کار من جز خنده و شادی نبود  
جای در دامان مادر داشتم  
سایه فرخنده بر سر داشتم  
شیوه‌ای طنز و دلبر داشتم  
کی خبر از دیده‌تر داشتم

نه گرفتاری نه کاری داشتم

و چه فرخ روزگاری داشتم

عهد خردی رفت و دست روزگار  
خنده‌دوری کرد و شادی رخت بست  
پنجه خونین گردون برگرفت  
کودکی بی‌قدر و طفلی بینوا  
پنجه زد بر چهره زیبای من  
آنیک از لب اینیک از سیمای من  
پرده از چشمان نابینای من  
شد عیان در چشم حسرت زای من

کم بها دیدم عیار خویشرا

تیره کردم روزگار خویش را

خویشتن را تا بزرگ آیم بچشم  
تا شوم با قدر و کردم ارجمند  
تا که بر جای پدر گیرم قرار  
اندک اندک از پس ده سالگی  
با بزرگان آشنا میخواستم  
ریش و تسبیح و عبا میخواستم  
مرگ او را از خدا میخواستم  
آسمان داد آنچه را میخواستم

بی پدر گشتم ولی با قدر نه

یافتم جائی ولی بر صدر نه

اینزمان بر کودکان دارم حسد  
در زمین با آسمانی روح خویش  
از جفای مردم نامهربان  
کز تکالیف جهان آسوده‌اند  
از زمین و آسمان آسوده‌اند  
تزد مام مهربان آسوده‌اند

بلبل آسا نغمه پردازی کنند      کز خیال آشیان آسوده اند

یکجهان شادی پدیدار رویشان

خرمی بخش جهانی خویشان

گر نبودی رشحه ابرامید

آنچه را نام سعادت داده اند

گر نباشد این خطا از چشم من

ما کز این دنیا برون خواهیم رفت

خواب بی تعبیر دیدن تا بکی

حسرت بیجا کشیدن تا بکی

### حسرت عشق

درکنج دلم عشق کسی خانه ندارد

کس جای در این کلبه ویرانه ندارد

دل را بکف هر که نهم باز پس آرد

کس تاب نگهداری دیوانه ندارد

در بزم جهان جز دل حسرت کش ما نیست

آن شمع که میسوزد و پروانه ندارد

گفتم : من مه : از چه تو در دام نیفتی ؟

گفتا ، چکنم ، دام شما دانه ندارد ؛

ای آه مکش زحمت بیپوده ، که تاثیر

راهی بحریم دل جانانه ندارد

درانجمن عقل خروشان نهم پای

دیوانه سر صحبت فرزانه ندارد

تا چند کنی قصه اسکندر و دارا  
ده روزه عمر این همه افسانه ندارد

### نازنین ساده

نازینی ساده میخواهد دلم	طرف گلشن باده میخواهد دلم
خوش ندارم حيله و نیرنگ را	ماهر وئی ساده میخواهد دلم
دوستی چون خویشتن در راه عشق	هستی از کف داده میخواهد دلم
صحبت این تنك چشمان جانگزا است	همدمی آزاده میخواهد دلم
گوشه ای کز مردم عالم کسی	پا در آن نشاده میخواهد دلم

### جای پا

بجای او بماند جای او بمن  
وفا نمود جای او بجای او  
منوچهری

دیشب پی وداع درین باغ و این چمن  
او بود و من که جان و تن من فدای او  
آنجا کنار برگه بدامان آن درخت  
تا نیمشب بدامن من بود جای او  
مه در میان ابر شناور بدلبری  
ما هر دو محو چهره عشق آشنای او  
شد موجزن نوای غم انگیز مرغ حق  
در باغ و در سکوت پر از کبریای او  
بر سینه ام نهاد سر نازنین و گفت  
آه از فغان مرغ شاهنگ و وای او

رخ بر رخس فشردم و اشکم فرو چکید

در ظلمت شبانه بروشن لقای او

ناگه دوید بر سر مژگان دلکشش

اشکی؟ نه، گوهری که ندانم بهای او

ابری سیه سفید بر اینجا گذشت و ریخت

آبی ز دیده بر سر بستان سرای او

لختی بگرد بر که قدم زد حبیب من

چون شمع و من چو ساه روان در قفای او

این جای پای اوست که بر خاک نمزده

مانده است تا بیاد من آید صفای او

او سبخدم بسیج سفر ساخت وین زمان

در دست من نمانده مگر جای پای او

### عشق آتشین

آن نوگل باغ زندگانی را

با خود بتفرج چمن بردم

افکار لطیف آسمانی را

در روح لطیف او بر افشاندم

اکسیر حیات جاودانی را

باشد که در این سراچه دریابد

سر چشمه عشق و مهربانی را

بر کند و بناز بر گریبان زد

از شاخ هلو شکوفه‌ای گلرنگ

بر آتش او ز شوق دامان زد

تا شعله فزون کند شقایق را

بر موی سیاه و روی رخشان زد

باشادی کودکانه آبی خوش

خندان بلب شکوفه دندان زد

کام دلی از زمانه میخوانم

بر سبزه چو گل فتاد و بامن گفت

بر شاخ گلی برای روزی چند  
از اینهمه قید و شرط بی-زارم  
بلبل صفت آشیانه میخواهم  
آزادی بیکرانه میخواهم  
من عشرت و حشیانه میخواهم  
خواهم که ز عشقی آتشین ایدوست  
سرتا بقدم چو شمع در گیرم  
کالای وجود را در این سودا  
ناچیز شمرده مختصر گیرم  
منظومه عیش و راه شادی را  
هر جا که بسر رسد ز سر گیرم  
زین عمر دو روزه بهره بر گیرم



زیر گل زرد خفت و بر سبزه  
من در رخ آن فرشته میدیدم  
بنهاد جبین ارغوانی را  
او خفته و آسمان ورق میزد  
شور دل و آتش جوانی را  
افسانه عشق و کامرانی را  
آغاز شب از فراز کوهستان  
گفتی که ستاره ای فرود آمد  
افروخته آتشی هویدا شد  
بر تارک کوه و مجلس آرا شد  
ناگه ز هجوم تند بادی سخت  
نابود شد آتشی که پیدا شد  
گفتم که چو آتش عشق ایدوست  
لیک از بوزد برو نسیمی سخت  
کش باد ملایمی بر انگیزد  
بیجان شده از میانه بر خیزد  
زنهار عشق آتشین چون دود  
بگریز و گرنه عشق بگریزد  
لبریز چو شد پیاله میریزد

### مرغ حوق

در دل کوهی بلند اختر درختی  
در برش بر سبزه میغلطید سرخوش  
بود در دامان زیبا مرغزاری  
چون سرشک شوق و شیرین جویباری  
مانده از دوران پیشین یاد گاری  
آنظر فتر بر که ای در سنگ خارا

نم نم باران ز ابری سایه گستر  
 خوش نسیمی از کنار کوهساران  
 عکس گل در موج آب بر که هر دم  
 در کنار بر که بر سنگی نشستم  
 آسمانی روح من غرق صفا شد  
 کوه و صحرا مست مینای بهاران  
 ناگه اندر آب صافی جلوه گر شد  
 دست بر بالای ابرو برد و بر من  
 نقش بست از دیدن من بر لب او  
 طرف دامانرا فراهم کرد وزی من  
 خود ز کوه و عکسش اندر آب روشن  
 تنگتر شد حلقه دولت که گیرد  
 آمد و سر خوش بدوشم جست بر من  
 برجین از پرتو لرزان مغرب  
 لاله گوش مرا کردی نوازش  
 در نشیب کوه ، باغی پله پله  
 بر کنار چشمه ای چون مرغ وحشی  
 از جهان دوری گزید آنجا که جوید  
 بر گلیمی کهنه با صد تازه روی  
 دامنی سیب گلاب آورد و از ما  
 گفתי از دیدار عشاق جوانش  
 خسرو سیارگان بر چید کم کم

کرد از رخسار گلها بر گرفتی  
 هم گل و هم سبزه را در بر گرفتی  
 صورت آشفته را از سر گرفتی  
 بادی آکنده ز آماک جوانی  
 از صفای آن زمین آسمانی  
 بود و من مست شراب زندگانی  
 عکس ماهی با هزاران دلربائی  
 دوخت چشم آن چشم و دل را و شنائی  
 خنده ای لبریز لطف آشنائی  
 شد دوان باشور و شوقی کود کانه  
 از دوسو گشتند سوی من روانه  
 عاشقی دولت نشانرا در میانه  
 شد حمایل ساعد خاطر نوازش  
 سایه افکن گشته مژگان درازش  
 بالب دندان ، و جان میداد نوازش  
 بود و در آن باغ نازک باغبانی  
 ساخته از خسار و خاشاک آشیانی  
 در وجود خود به تنهایی جهانی  
 خواند ما را باغبان از مهربانی  
 عذر خواهی کرد با شیرین زبانی  
 عمر واپس رفت و باز آمد جوانی  
 از فضیای باغ زرین دامنش را

بر افق آویخت شنگرفی تقایی  
 لخر آگین شد سپهر لاجوردی  
 روی کوه از آتش چادر نشینان  
 از مکانی دور، دور از محفل ما  
 عالمی بی نام و رؤیائی بهشتی  
 باغبان بهر نماز از ما جدا شد  
 در دل شب خاست ناگه بانگ مرغی  
 سر بدوش من نهاد آن ماه غمگین  
 دست سوزان مرا از سینه خود  
 منطق مرغان ندانم لیک دانم  
 گفتم او افسانه ای کوتاه دارد  
 قرنهای زین پیش مرغی برده غافل  
 تسل آن مرغک همه شب حق زند، حق  
 تا سحر گاهان ز نایش قطره ای خون  
 لیک خون ما خورند امروز و گوئی  
 دست حق در آستین بیدار و مارا  
 من یتیمی بودم و بیداد بر دم

تادر آن پنهان کند روشن تنش را  
 یا عوض کرد آسمان پیراهنش را  
 اندک اندک یافت رنگی شاعرانه  
 آبشاری دمبدم خواندی ترانه  
 داشتم در آن بهشتی آشیانه  
 تادمی تنها نشیند با خدایش  
 موجزن شد در سکوت باغ و ایش  
 گفت: وای از دست این مرغ و نوایش  
 دور کرد آن ماه و گفت ای بار جانی  
 مرغ حقرا آتشی سوزد نهسانی  
 و اندر آن افسانه یک دنیا معانی  
 دانه ای از خرمن مسکین یتیمی  
 بو که دریابد ز لطف حق شمیمی  
 ریزد و یابد ز بخشایش نسیمی  
 نیست خون بیکسانرا خونبهای  
 میرسد هر دم به ناحق پشت پائی  
 ای خدای دادگر آخر کجایی؟

### پیشم و جد آن

ره زدم روح دوشیزه ای را  
 دختر پاک پاکیزه ای را  
 بعد صد لابه شیرین لب من  
 گفتم اینک من و مطلب من

در جوانی بدان سان که دانی  
 تا بنا پاک جایی کشاندم  
 خورد از آن تلخوش نیمه جامی  
 شبم : مستیش بر گل افتاد



دیده عقل و چشم سرش را  
 در وجودی بهشتی فکندم  
 سر بداهانم آن طفل معصوم  
 به که در عقد خویشم در آری  
 من بدان عشوه کودکانه  
 وز درون سیاهم بر آورد  
 آتشم در سر افتاد و بردم  
 دمبدم پیش رفتم به نرمی  
 با نگاهی پر از اشک مستی  
 از چه آلوده دامان پسندی  
 من که جز گوهری آسمانی  
 ورتو آنرا بخواهی ربودن  
 گفتمش ترهات کهن را  
 جز خرافات افسونگران نیست  
 گفت آخر تو مردی و این کار  
 گفتم اینجا بجز ما کسی نیست  
 چشم وجدان از این تازیانه  
 اوپی راستان رفت و من هم

بستم از بوسه ای فتنه انگیز  
 آتشی دوزخی آتشی تیز  
 هشت و گفت ارعزیز تو باشم  
 تا که عمری کنیز تو باشم  
 خنده کردم چو دیوی چو دیوی  
 دیو شهوت بو حشت غریوی  
 دست در سینه مرمرینش  
 در تن گرم عشق آفرینش  
 گفت دور از تو باد این تباهی  
 دختری را بدین بی گناهی  
 در کف ایدوست چیزی ندارم  
 راه منع و گریزی ندارم  
 سازشی نیست با عشق و مستی  
 قید ناموس و عصمت پرستی  
 نزد آزاد مردان گناه است  
 گفت اگر کس نباشد خدا هست  
 گشت بیدار و اندیشه کردم  
 پاکی و راستی پیشه کردم

### نامه ها

ای نامه ها که در بر من باز گشته اید

با من دوباره همدم و همراز گشته اید

دل پر ز آتش است، از این دل حذر کنید

یا خویش را ز اشك من خسته، تر کنید

این خانه جای ناله و اندوه و ماتم است

در این خرابه ریخته غم بر سر غم است

ما را ز سوز سینه به گیتی فراغ نیست

این برق خانه سوز بود، درد و داغ نیست

گفتم شوید در بر آن مه لسان من

گوئید شرح عشق مرا از زبان من

گفتم مگر زبان سخنگوی من شوید

در وصف اشتیاق سرا پا دهن شوید

برگشته اید نزد من از پیش یار من

شد روزتان سیاه تر از روزگار من

من با وجود دوری ازو، مردم از فراق

تا بر شما چه بگذرد از درد اشتیاق

اکنون بیا که خاک ز هجرش بسر کنیم

با یکدیگر حکایت از آن سیمبر کنیم

گوئید با من، آنچه از آن ماه دیده اید

خوانید بر من، آنچه از آن لب شنیده اید

از قول من بدان گل رعنا چه گفته اید؟

وز او برای من چه سخن ها شنفته اید؟

در چشم او نشان وفا بود، یا جفا؟

در قلب او خیال ستم بود، یا صفا؟

در بر تپید هیچ دل نازنین او؟

افسرده گشت هیچ رخ دلنشین او؟

یک‌کننده هیچ از آن دهن غنچه دیده‌اید؟

يك حرف مهر از آن لب شیرین شنیده‌اید!



از من مراسلات خود آن دلستان گرفت

یعنی ازین شکسته دل‌خسته، جان گرفت

آن نامه‌ها به عمر من خسته، بسته بود

هر سطر آن بگوشه می از جان نشسته بود



جای کن از مهر در آغوش من

بوسه زنم بوسه بهر موی تو

شاد و سبک باش، گران از چه‌ای

مضطرب از چیست چنین خاطرت

بوسه چو خواهم ز لب‌ت ناز کن

بسته بموی تو بود هستیم

فته کند در خم گیسوی تو

هم مژه از طره دلاویز تر

رفته و آینده فراموش کن

تا نشوم بیخبر از خویشتن

بوسم و لیسم چو سگی مهربان

گر به صفت پنجه زنم بر تنت

بوسه نهم بر سر پستان تو

بانگ هوس شورش مستی است این

چيست نگاه تو نگاه تو چیست

تسادمی از شورش نازت رهم

يك نفس ای طایر شیرین سخن

تا شوم آشفته گیسوی تو

دختر کا، دل نگران از چه‌ای

دل چو کبوتر تپد اندر برت

طره پر چین و شکن باز کن

جام نگاه تو دهد مستیم

سایه مژگان تو بر روی تو

چشم تو از لب شرر انگیز تر

خیز و مرا دست در آغوش کن

دیده فرو پوش زمانی ز من

دست ترا نرم و سبک با زبان

گاه بخایم لب و که گردنت

باز کنم گوی گریبان تو

زمزمه‌ای می شنوی چیست این

وه که مرا تاب نگاه تو نیست

بوسه بمژگان درازت دهم



فريدون تولى

## توللی

توللی از شعرای نامدار معاصر است که طرفدار شعر نواند اما در این معنی با همه نوپردازان همدستان نیست و هم با تعصبات ادبای متحجر و هم باتند رویهای شعرای بی بند و بار هر دو مخالف است و عقیده دارد شعر نو شعری است که درك نو داشته باشد اما بر اصول و قواعد مسلم شعر متکی باشد، و جز در آنجا که قالب شعر تحمل کشیدن درك نو را نداشته باشد شکستن قالبها و قواعد اصیل را جایز نمی شمارد.

توللی میگوید «کسانی گمان میکنند که هر چه کهنه نباشد نو است در حالیکه امکان دارد شعری کهنه نباشد و مزخرف باشد» یا همچنین کسانی گمان میکنند که هر چه کهن نیست عتیقه قیمتی است در حالیکه بسیاری از کهن نماها بیفیت نمی ارزند. و این است که توللی در دو جبهه با شعر کهنه و نوافراطی مبارزه میکند و میتوان گفت شیوه‌ای را که وی برگزیده و پیشنهاد میکند حد وسط میان کهن سرائی و نوپردازی نیست بلکه شعر نو بمفهوم واقعی و صحیح آنست و مقدمه‌ای که بر اولین مجموعه اشعار خود کتاب «رها» نوشته این معنی را بتفصیل باز میگوید. و کتاب رها که حاوی ۲۶ قطعه از اشعار توللی و مقدمه‌ای درباره شعر نو است یکبار در شیراز و بار دیگر در تهران بطرز زیبایی چاپ و منتشر شده است. از فریدون توللی دو کتاب دیگر بنام «التفصیل» و «کاروان» نیز چاپ شده که بسیار معروف است و این دو کتاب که مجموعه مقالاتی مسجع و مقفی بنثر و شعر است و انشاء آن بیشتر بتقلید از مغلط نویسان و اساتید شعرای متقدم است ابتکاری بود که توللی نخستین بار در مبارزات ادب سیاسی بوجود آورد و سبک آن مورد توجه بیسابقه اهل ذوق و محافل ادبی قرار گرفت و تعمق و در ادبیات فارسی و توانائی نبوغ آمیزش در نویسنده گی و شاعری و همچنین صراحت و آزادگی وی در اظهار عقیده اش بخوبی در این دو کتاب نمایان است و با اینکه خود توللی بکتاب رها بیش از سایر کتابهایش علاقمند است هنوز التفصیل معروفترین کتاب اوست. و اشعاری که بعد از کتاب رها از توللی در جرائد و مجلات و زین چاپ شده و بعضی از آنها از شاهکارهای آثار معاصر است نیز بیش از یک کتاب است.

فریدون توللی فرزند جلال توللی از خانواده‌های بزرگ فارس در سال ۱۲۹۶ در شیراز متولد شده، نخست در شیراز و سپس در تهران تحصیلات ابتدائی و عالی را تا دانشکده ادبیات ادامه داد سپس رشته باستانشناسی را برگزید و در این فن لیسانسیه شد و پس از این که مدتی در اداره ثبت اشتغال داشت با اداره باستانشناسی منتقل گردید و بسبب ریاست حفاریات استان شیراز منصوب گردید. توللی از دوران طفولیت با شعر و ادب مأنوس بود و چون مرحوم والده اش نیز زنی فاضله بود و اشعار مذهبی میسرود توللی از این موقعیت خانوادگی ملهم گردیده و از آغاز جوانی اشعار بسیاری ساخته بود که بعد از یافتن سبک ویژه و شیوه دلخواهش آنها را از میان برد و از سال ۱۳۲۱ بود که خود را بشاعری شناساند و امروز فریدون توللی در صف اول شعرای بزرگ زمان ماقرار دارد که نه تنها در نزد فارسی زبانان مشهور است بلکه بعضی از آثارش در عداد بهترین اشعار معاصر ایران بزبانهای دیگر نیز ترجمه شده است. اینک چند قطعه از اشعار معروف توللی:

## ملعون

- برو ای مرد! برو! چون سگ آواره بمیر  
سایه شوم تو، جز سایه ناکامی و رنج
- ☆
- ناشناس از همه بگذشتی و در ملک وجود  
سنگ ره بودی و جز نفرت خلقت نگرفت
- ☆
- کس ندانست که در پرده هر خنده گرم  
کس ندانست که در ظلمت حرمان و دریغ
- ☆
- کس ندانست، ندانست و نپرسید که چیست  
آن دملها که روان تو بیازرده ز درد
- ☆
- تشنه، ای بس که باغوش گنه رفتی و باز  
همسرت ناله بر آورد که ای اف بتوشوی!
- ☆
- زن و معشوقه! شگفتا که ازین هر دو بعمر  
این، سر از رشک بگرداند و فغان نشنود
- ☆
- وای بر حال تو ای مرد! که در باور خلق  
آنکه زد بوسه بهر در گه و سامان نگرفت
- ☆
- کس که حیات تو بجز لعن خداوند نبود  
بسر همسر و گهواره فرزند نبود
- ☆
- کس زبان تو ندانست و روانت نشناخت  
چنگ غم بودی و جز پنجه مرگت نتواخت
- ☆
- نالها خفته تراز آنمه اندوه دراز  
دشنها خورده ترا بر تن تبار نیاز
- ☆
- آن هوسها که فرو خفته بروح تو خموش  
آن عطشها که شکیب تو بیاورده بجوش
- ☆
- آمدی تشنه تر از روز نخستین بکنار  
دلبرت چهره بر افروخت که ای تف بتویار
- ☆
- کس بغمخانه تاریک نهادت نرسید  
و ان رخ از خشم بتایید و بدادت نرسید
- ☆
- آنچه مقبول نشد، قصه جانسوز تو بود  
آتشین عشق سیه کام و سیه روز تو بود

تهران ۱۷ آذرماه ۱۳۳۲

## اندوه شامگاه

کیست این مرده که در روشنی شامگهان  
تکیه داده است بر آن ابر و نشستست بکوه

بسته از دور بجان دادن خورشید نگاه  
وز گر انباری خاموش طبیعت بستوه

خبره بر زردی شادی کش و دلگیر غروب  
زار و افسرده فرو رفته در اندیشه گرم  
پای آویخته از کوه و در آن توده برف  
استخوان میکشدش شعله و میسوزد نرم

سینه دادست تهی چون قفسی در ره باد  
آرزومند دلی تا کشد از سینه خروش  
لیک دیر یست که در سردی و خاموشی مرک  
دلش از کار فر و مانده و خون مانده ز جوش

راست چون روزنی از مرک بغوغای حیات  
دنده هایش زدل ابر ، پدیدست بچشم  
باد ، میتوفد و در هر نفسش بر سر و روی  
برف میبارد و میآردش آزرده بنختم

خسته از مرک ، در اندیشه مر گيست که باز  
بار اندوه فرو گیردش از تیره پشت  
رنجه از زیر و بم موج گریزان فنا  
دست میساید و بر جمجمه میکوبدمشت

قرص خورشید ، چو شمعی بدم باز پسین  
نرم در شعله خود میسپرد جان بفسوس  
آفتاب از سر کهسار چنانست که روز  
در گذرگاه شب ، آویخته باشد فانوس

اونشستست همانگونه بر آن توده برف  
بسته از خلوت تاریک افق دیده بنور .

باد میآورد از تلخی جان دادن خویش  
اندر آن نیمه پاییز، در آن جنگل دور

میکشد آه، ولی دیرزمانیست که آه  
منجمد گشته و افسرده در آن سینه سرد  
میزند بانگ، ولی جنجره ای نیست که بانگ  
زان بگوش آید و تسکین دهدش آتش درد.

روز رفتست و یکی پرتو نارنجی گرم  
راه گم کرده و تاییده بر آن ابر کبود  
میدرخشد شفق از آبی غمگین سپهر  
همچو نیلوفر نو خاسته بر ساحل رود.

سایه ای گم شده، در جستجوی پیکر خویش  
میرسد خسته و میایستد آنجا بدرنگ.  
میرود مرده که در بر کشدش از سر شوق  
لیک میلغزد و میافتد از قله بسنگ.

چون سبوتی که در افتد ز کف باده پرست  
بندش از بند جدا میشود از لغزش گام.  
میرمد سایه و در تیرگی سرد سپهر  
شب فرو میکشدش همچو یکی قطره بکام

مرده، مرده است کنون بر سر آن غمزده کوه  
استخوانیست پراکنده از و بر سر برف  
آرزوییست که جوشیده ز ناکامی سرد  
انتظار است که تاییده ز تاریکی ژرف.



## کارون

بلم، آرام چون قوئی سبکبار  
 بنخلستان ساحل، قرص خورشید  
 شفق، بازیکنان در جنبش آب  
 بدشتی پر شقایق، باد سرمست  
 جوان، پارو زنان بر سینه موج  
 صدا سرداده غمگین، در ره باد  
 «دو زلفونت بود تار ربابم  
 تو که با ساری نداری  
 درون قایق، از باد شبانگاه  
 زنی خم گشته از قایق بر امواج  
 صدا، چون بوی گل در جنبش باد  
 جوان میخواند و سرشار از غمی گرم  
 «تو که نوشم نمی نیشم چـرائی  
 تو که مرهم نمی زخم دلم را  
 خموشی بود و زن در پرتو شام  
 ز آزار جوان دلشاد و خرسند  
 زد دیگر سوی کارون زورقی خرد  
 چراغی کور سومیزد به نیزار.  
 نسیمی این پیام آورد و بگذشت :  
 جوان نالید زیر لب بافسوس :

بهرمی بر سر کارون همیرفت  
 ز دامان افق بیرون همیرفت  
 شکوه دیگر و راز دگر داشت  
 توپنداری که پاورچین گذرد داشت  
 بلم میراند و جانش در بلم بود  
 گرفتار دل و بیمار غم بود :  
 چه میخواستی ازین حال خرابم  
 چرا هر نیمه شو آئی بخوابم  
 دو زلفی نرم نرمک تاب میخورد.  
 سرانگشتش بچین آب میخورد  
 با آرامی بهر سو بخش میگشت.  
 پی دستی نوازش بخش میگشت.  
 تو که یارم نمی پیشم چـرائی  
 نمک پاش دل ریشم چـرائی  
 رخی چون رنگ شب نیلوفری داشت  
 سری باو، دلی بادیگری داشت.  
 سبک، بر موج لغزان پیش میراند.  
 صدای سوز ناک از دور میخواند  
 «چه خوش بی مهر بونی هر دوسری  
 که یکسر مهر بونی دردسری»  
 تهران - آبانماه ۱۳۲۷